

## ای ساربان آهسته ران کارام جانم می رود...

آزاده توسلی

پدرم فردی بود که از هر آنچه در اختیار داشت هر چند اندک، استفاده می کرد و به خاطر ناچیز بودن از آن چشم پوشی نمی کرد. او مانند کتاب جامعی بود که با هر سؤالی به او رجوع می کردم پاسخی می یافتم. پیچ و خم های زندگی، اندوه از دست دادن پدر در سنین کودکی و به دوش کشیدن سنگینی بار این غم، فراز و فرودهایی که به واسطه ی شغل و مسائل سیاسی بر او اعمال شد، دور از تصور نبود اگر از او چهره ای سرد و بی روح و عاری از احساس می ساخت اما او با تمامی این موارد، فولادین زرهی از سخت کوشی، پشتکار و جدیت در کار ساخت تا بتواند لطافت روح خود را از گزند دوران در امان نگه دارد و در این راه بسیار موفق عمل کرد و با تمامی این احوال چهره و رفتاری ملایم و معتدل پیش می گرفت. هرگز جدیت در کار، رابطه ی نیک پدرفرزندی اش را دچار خدشه نکرد. یادم می آید هرگاه از او کمکی می خواستم یا سؤالی داشتم یا اینکه نشسته غرق در کار خود بود، بلافاصله آن را کنار می گذاشت، با رویی باز به مسئله ی من رسیدگی می کرد و دوباره به کار خود بازمی گشت. او انسان اجتماعی و مردم داری بود و برخورد اهانت آمیز را هر چند در شرایط بحث، پیش نمی گرفت و ارتباطش را با اطرافیان حفظ می کرد. از نظر مشی سیاسی صبور و بر تلاش بود و همواره می کوشید رویه ی اصلاحات تا حد امکان و به مقتضای شرایط را پیش گیرد و با رادیکالیسم مخالف بود. من برهه ای از دوران زندگی پدرم را شاهد بودم که او به عنوان یک انسان به مرحله ای از رشد و پختگی شخصیتی و تجربی رسیده بود تا بتواند با صبوری و حوصله به امورات من رسیدگی کند. هنگام انتخاب رشته ی تحصیلی بسیار دوست داشت و

به من توصیه می کرد که در رشته ی علوم انسانی درس بخوانم اما من در آن زمان به علوم تجربی علاقمند شده بودم، با وجود این فضا را برای تصمیم گیری نهایی در اختیار خودم قرار داد.

نگاه و دیدگاه روشن او به انتخاب ها و تصمیم گیری های من محدود نمی شد، بلکه نگرش عدم تفکیک جنسیتی را به وضوح نشان می داد.

زمانی را به یاد دارم که در حوالی خانه بودیم مشکلی برای اتومبیل پیش آمده بود و نیاز به تعویض چرخ بود. پدر از من خواست وسایل مورد نیاز را بیاورم و در مورد چگونگی تعویض چرخ توضیح می داد. با اکراره به این امر به ظاهر مردانه مشغول شدم و زمزمه کنان گفتم چه نیازی است که این کار را بلد باشم؟! در پاسخ گفت؛ باید در مورد هر آنچه با آن سروکار داری بدانی و یاد بگیری! اتفاقاً در همان موقع خانم میانسالی از روبروی ما عبور می کرد که این صحنه را دید، دست زد و با صدای بلند تمجید کرد و گفت احسنت به چنین پدری.

پدرم سفر کردن را بسیار دوست داشت، اشعار حافظ می خواند، باغبانی می کرد، به گل و گیاه و حیوانات علاقمند بود و در هنگام فراغت برای تسکین روان به آن ها رجوع می کرد.

گاه و بی گاه برایم داستانی نقل می کرد از پرنده ای که گام به گام تکه های چوب را جمع می کند و آرام آرام لانه اش را می سازد و این رویه آشکارا در مسیر زندگی پدرم جاری بود. تا اینکه در اواخر عمر با جسمی زجر کشیده و نحیف بدرود حیات گفت.

حال که از وجود فیزیکی او محروم شده ام، هیچ گاه این مکالمه را از یاد نخواهم برد که در روز قبل از فوت، از پدرم پرسیدم با من کاری ندارید؟ گفتند «فعلاً نه!» و این آخرین کلامی بود که از او شنیدم. شاید زمانی در جایی دوباره بتوانم با او صحبت کنم. «فعلاً» در انتظار «بعد» به سر می برم...

در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن  
من خود به چشم خویشتن دیدم که جانم می رود

پدرم، فولادین زرهی  
از سخت کوشی  
پشتکار و جدیت  
در کار ساخت  
تا بتواند لطافت روح خود  
را از گزند دوران  
در امان نگه دارد  
و در این راه بسیار  
موفق عمل کرد



عکس: مرضیه بسته نگار



عکس: مرضیه بسته نگار

